

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکه الامامین الحسنین علیهم السلام
بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام
گردیده است

آگاه شویم

جلد سوم

نویسنده: حسن امیدوار

بسم الله الرحمن الرحيم

با عنایت حضرت حق تعداد چهارده جلد کتاب در موضوعات مختلف اجتماعی و اخلاقی در سطح همگان که کم و بیش نیاز به عمل یا رعایت یا دانستن آن داریم با نام ((آگاه شویم)) همراه با سند از منابع معتبر که دارای شهرت هستند ترتیب یافته است که انشاء الله امیدوارم مورد قبول حضرت امام زمان عجل الله تعالی الشریف و شما خوانندگان آگاه قرار بگیرد که بتوانید با این مجموعه بهره ای ببرید و دعاگوی ما باشید. برای اطلاع عزیزان نام موضوعات به شرح زیر است :

1. دوستی و دشمنی با آل پیغمبر (صلی الله علیه و آله و سلم) چرا؟
2. خدمت به پدر و مادر چرا؟
3. عزت نفس ، بلند همتی ، شرافت چرا؟
4. خوردن مال مردم چرا؟
5. حقوق همسایه و برادر دینی یا معاشرت خوب چرا؟
6. وفای به عهد و پیمان چرا؟
7. مهمان نوازی چرا؟
8. حرص و قناعت چرا؟
9. اسراف و سخت گذرانی چرا؟
10. صدقه و انفاق چرا؟
11. پیروی یا مخالفت با نفس چرا؟
12. احترام و نیکی به سادات چرا؟
13. رعایت زبردستان و یتیمان چرا؟

14. دعا و توسل چرا؟

حسن امیدوار

فروردین ماه 1383

دو بلند همتی در یک صفحه تاریخ

زمانی که محمد زید علوی⁽¹⁾ بر ولایت طبرستان استیلا یافت . هر سال موقع قسمت خزینه را بررسی می کرد آنچه موجودی بود اول به کسانی که نسبت به قریش داشتند قسمت می نمود و سلسله مراتب ایشان را نیز هر یک به جای خود محفوظ می داشت پس از آن سهم انصار و فقهاء و دیگر طبقات را می داد. در تمام این دسته ها حقوق و تسویه را مراعات می نمود. سالی بنا به عادت همیشه مشغول تقسیم کردن خزینه بود، از قریش آل عبد مناف را مقدم می داشت ، اول بنی هاشم را می داد؛ مردی از جا حرکت کرده گفت ای سادات مرا هم از این مال سهمی تعیین فرمائید. گفتند تو از کدام قبیله هستی . جواب داد از بنی عبد مناف .

پرسیدند از کدام طایفه آنها هستی . از جواب این سوال خودداری کرده خاموش ماند. با خود گفتند شاید از اولاد یزید باشد، سوال کردند. گفت آری . به او پرخاش نمودند که عجب مرد نادانی هستی با چنین نسبی از آل ابوطالب سهم خود را می خواهی و خویشان را جزء ایشان به حساب می آوری ! چند نفر از نادانان خواستند او را برنجانند و شمشیر به رویش بکشند. محمد زید آنها را جلوگیری کرده گفت از کشتن یک نفر خون حسین بن علی عاشق گرفته نخواهد شد، او را به واسطه اینکه اولاد یزید است گناهی نیست ، شما را به خدا سوگند می دهم که از آزارش دست بردارید و حکایتی از من بشنوید تا باعث رفع این کدورت و رنجش گردد.

پدرم از پدر خود نقل می کرد: در سالی که منصور دوانیقی به حج رفته بود گوهری به او عرضه نمودند که در حسن و ارزش آن متحیر ماند. گفت هرگز

مانند این گوهر کسی ندارد. یکی از سخن چینان گفت محمد بن هشام گوهری بهتر از این دارد. منصور، ربیع حاجب (وزیر دربار) را خواست گفت فردا صبح که مردم در مسجدالحرام نماز خواندند، تمام درهای مسجد را ببند فقط یک در باز باشد.

چند نفر از اشخاصی که مورد اعتماد هستند بگمارد تا با اطلاع آنها هر که خواست خارج شود. اگر محمد بن هشام را دیدند او را گرفته پیش من بیاورند. فردا صبح ربیع درها را بست. محمد بن هشام فهمید منظور از این تجسس پیدا کردن اوست. حیرت و وحشت بر او استیلا یافت، برای نجات خود هیچ چاره ای به خاطرش نمی رسید.

محمد بن زید در کنار او نشسته بود ولی پسر هشام او را نمی شناخت همین که اضطراب و تحیرش را دید گفت شیخ بسیار در وحشت و ترسی، اگر از جهتی بیمناکی بگو تا تدبیری بیاندیشم. گفت من محمد بن هشامم تقاضا دارم از روی فضل و مرحمت شما نیز خود را معرفی کنید. جواب داد من محمد بن زیدم. همین که نام او را شنید ترس و وحشتش بیشتر شد زیرا زید پدر محمد را پدر این مرد که اکنون پیش او حضور داشت کشته بود ترسید به انتقام خون پدر هم که باشد او را بکشد یا رسوا نماید. محمد بن زید این حال او را مشاهده کرد سکوت را شکسته گفت ترس نداشته باش من تو را از این گرفتاری نجات می دهم اما اگر در این راه بی احترامی نسبت به تو شد اکنون عذرخواهی می کنم. محمد از او تشکر زیاد کرده دعا درباره اش نمود حتی دست وی را نیز بوسید.

محمد بن زید ردای خود را در گردن او انداخت و با خواری تمام به طرف مسجد شروع به کشیدن کرد؛ به طوری که چشم ربیع به او افتاد در این موقع

دست خود را بر سر و صورت محمد بن هشام گذاشت تا شناخته نشود. به ربیع گفت یا اباالفضل این مرد شتربانی از اهل کوفه است به من چند شتر کرایه داد ولی خیانت نمود. شترهای خود را برد و مرا پیاده گذاشت ، مقداری پول از من گرفته ، شهودی دارم در خانه هستند حراسان را بگو اجازه دهند این شخص خارج شود تا او را به خانه ببرم و پولم را دریافت نمایم .

ربیع دو سرهنگ را مأمور کرد تا به همراهی محمد بن زید بروند و پول را از شتربان بگیرند.

همین که از مسجد خارج شدند و از محیط خطرناک دور گردیدند محمد بن زید به محمد بن هشام گفت خبیث پول مرا بده او هم در پاسخ جواب داد می دهم از سرهنگان عذرخواهی نموده گفت این مرد اعتراف به پولم کرد اکنون شما ناراحت نشوید برگردید حق مرا خواهد داد. آنها برگشتند. وقتی سرهنگان دور شدند گفت حالا با خوشی و سلامت برو. محمد بن هشام دست و پای او را بوسیده گفت کرم و فتوت و جوانمردی در خانواده پیغمبر ﷺ است . گوهری که داشت بیرون آورده گفت چون جان مرا امروز تو خریدی تمنا دارم این گوهر را از من بپذیری . محمد گفت ما از خانواده پیغمبریم هرگز در مقابل چنین کاری مزد نمی گیریم .

سید داعی این حکایت را نقل کرد، گفت اگر ما پیروی از پدران خود بنمائیم نیکوتر است آن مرد یزیدی را سهمی از خزانه داد به چند نفر از غلامان نیز دستور داد که او را به ولایت ری برسانند.

بی نیازی و عزت نفس سید رضی رحمته الله علیه

بو اسحاق کاتب گفت روزی پیش وزیر، ابی محمد مهلبی بودم ، دربان وارد شد و از برای سید مرتضی رحمته الله علیه اجازه ورود خواست . وزیر اجازه داد. چون سید مرتضی وارد شد، برای احترام او از جا حرکت کرد و تواضع نموده او را پهلوی خود روی تشک نشانید با او شروع به صحبت در امور لازم نمودند، پس از پایان گفتگو، سید از جا حرکت کرد، وزیر ایشان را مشایعت نمود.

ساعتی نگذشت که دربان برای سید رضی برادر سید مرتضی اجازه ورود خواست . در آن هنگام وزیر مشغول نوشتن نامه ای بود، یک مرتبه نامه را انداخت و مانند اشخاص وحشت زده از جا حرکت کرده تا داخل حیاط از سید استقبال نمود؛ دست او را گرفته در جای خودش نشانید در مقابل ایشان مودب و با احترام نشست .

با تمام بدن روی به سید آورده به گفتارش گوش می داد تا اینکه رضی رحمته الله علیه از جا حرکت کرد و خارج شد وزیر او را مشایعت نمود. پس از آنکه بازگشت و مجلس کمی خلوت شد گفتم اجازه می فرمائید از شما سوالی بکنم ؟ گفت شاید می خواهی راجع به زیادی احترامی که به سید رضی از برادرش سید مرتضی کردم سوال نمائی ؟ با اینکه سید مرتضی اعلم و سنش از رضی زیادتر است . گفتم آری چندی پیش دستور دادیم فلان نهر را حفر نمایند. سید مرتضی باغستانی در محل آن نهر داشت سهمیه حفر او را در حدود شانزده درهم می شد مدتی با من توسط چند نامه مکاتبه کرد که از این مقدار تخفیف دهم ، اما برادرش رضی اخلاقی غیر از او دارد هنگامی شنیدم خداوند به سید رضی نوزادی داده است طبقی با هزار دینار برای او فرستادم ، قبول نکرد.

گفته بود وزیر می داند که من از هیچ کس چیزی قبول نمی کنم دو مرتبه برگرداندم گفتم این وجه را برای قابله فرستادم . باز رد کرد و جواب داده بود وزیر می داند که زنان ما نمی گذارند در موقع زایمان ، زنان غریبه به آنها رسیدگی کنند، پیرزنهای خودمان از عهده ی این امور بر می آیند آنها هم پول قبول نمی کنند. برای مرتبه سوم برگرداندم و پیغام دادم پس میان طلاب تقسیم فرمائید.

موقعی این طبق رسیده بود که طلاب اطراف سید نشسته بودند پیغام مرا به عرض ایشان رساندند. فرموده بود اکنون طلاب حاضرند هر کس هر چه می خواهد بردارد. هیچ کدام دست نزده بودند مگر یک نفر از آنها که دیناری برداشته بود و مقداری از آنرا جدا نموده بقیه دینار را در طبق گذاشته بود. سید از او پرسید چرا این عمل را کردی دینار را قطع نمودی و بقیه را در طبق نهادی . آن محصل جواب داده بود. شبی احتیاج به روغن چراغ داشتم خادم هم نبود مجبور شدم از فلان بقال قرض کنم این مقدار را برداشتم برای قرضی که به بقال داشتم . طلابی که خدمت سید تحصیل می کردند در مدرسه ای بودند که رضی خودش آنرا ساخته بود و آن مدرسه را دارالعلم می نامیدند.

همین که سید از آن محصل این جریان را شنید همان وقت دستور داد به تعداد طلاب کلید بسازند، به هر کدام یک کلید بدهند برای درب انبار تا هر وقت احتیاج داشتند خودشان لوازم بردارند و منتظر خادم نشوند. طبق را به همان حال برگردانید با این اخلاق چگونه شخصی را احترام نکنم⁽²⁾ آنچه در اینجا لازم است ذکر شود توضیحی است که عالم جلیل مرحوم سید نعمه الله جزائری در ذیل این داستان در کتاب مقامات خود می دهد می فرماید؛ گویا وزیر ابی محمد فخرالملک مهلبی معنای بلندهمت می را نمی دانسته که به سید

مرتضی این نسبت را می دهد. در صورتی ممکن بود ایرادی به سید وارد شود که از مال خود وزیر درخواست چنین مقداری را نماید و حال اینکه عمل سید مرتضی دلیل است بر بلندهمتیش زیرا جلوگیری از کار بی فایده و زیادی نسبت به ملک خود نموده است بلکه اگر این تدارک را نمی کرد و سهمیه را تحمیل بر سایر مالکین می نمود ایراد بر او وارد بود. چنانچه در حدیث وارد شده مومن باید در حفظ مال خود حریص باشد تا آنکه مال را در راه خدا و طاعت او انفاق نماید همانطوری که ابو طالب ابن عبدالمطلب جد سید همین طور بود، خودش شخصا از خم شتران و گوسفندان خود را می بست ، آنها را مداوا می کرد. هرگاه میهمانی بر او وارد می شد، یا کسی درخواست بذل و بخشش بر او وارد می شد، یا کسی درخواست بذل و بخشش می نمود آن شتران یا گوسفندان را با شتربان و چوپانش به او می بخشید.

چگونه می شود این نسبت را به سید داد با اینکه در شرح حال ایشان نوشته اند کتابهایی را به قیمت ده هزار دینار خرید. موقعی که آنها را ورق می زد در پشت جلد کتابی این شعر را مشاهده نمود:

و قد تحوج الحاجات یا ام مال کالی بیع اوراق بهن ضنین
منظور از شعر این است که احتیاج مرا به فروش این کتابها و داشتن با اینکه مایل نبودم . سید فوراً دستور داد کتابها را به صاحبش رد کنند و پول را به او بخشید. کجاست همت ایشان و همت وزیر که هزار دینار از برای مثل سید رضی بفرستد و آنرا زیاد فرض کند، از بازگشت هزار دینار نیز خوشحال گردد. در اینجا گفتار سید نعمة الله به نقل صاحب روضات تمام می شود.

در احوال سید مرتضی

نقل شده که در زمان ایشان علماء عامه و اهل تسنن چون دیدند اقوال و آراء در فروع دین زیاد شده ، هر عالمی به طریقی که مایل است رأی می دهد به طوری که ضبط آراء و عقاید ممکن نیست . از اینرو عقلاء و دانشمندان گردهم آمده مشورت کردند. قرار بر این شد که برای تقلیل مذاهب این کار را بکنند. از هر مذهبی مال زیادی بگیرند. هر مذهبی که صاحبان آن ، مال را پرداختند به رسمیت شناخته شود و تقیه از آنها مرتفع گردد.

مذاهب شافعی و حنبلی و مالکی و حنفی به واسطه کثرت تابعین از عهده پرداخت مال بر آمدند و به آنها رسمیت داده شد. این موضوع در زمان سید مرتضی بود. ایشان خلیفه را که القادر بالله بود ملاقات نموده و قرار گذاشتند که پیروان مذهب شیعه صد هزار دینار بدهند تا تقیه از آنها برطرف شود. سید مرتضی حاضر شد از مال خود هشتاد هزار دینار بدهد ولی بیست هزار دینار دیگر را شیعیان ندادند در نتیجه ، آن زمان به رسمیت شناخته نشد. اینک توجه کنید همت و بزرگواری سیدمرتضی را با وزیر ابی محمد مهلبی آیا قابل تناسب هست ؟

کیفر پستی و پاداش عزت نفسواقدر می نویسد ابراهیم بن مهدی عموی ماءمون در ری ادعای خلافت کرد، مردم با او بیعت کردند. یکسال و یازده ماه و دوازده روز خلیفه بود تا اینکه ماءمون به دفع او حرکت نمود و داخل ری گردید. در آن هنگام ابراهیم می گوید ماءمون برای دستگیر کننده من صد هزار درهم جایزه قرار داده بود، من از ترس نمی دانستم چه کنم . یک روز ظهر در هوای گرم از خانه خارج شدم . در حال ترس و وحشت حرکت می کردم ناگاه

خود را در کوچه ای بن بست دیدم . خیال کردم اگر برگردم ، هر که مرا ببیند در شک خواهد افتاد چشمم در آن کوچه به غلامی افتاد که بر درب خانه ای ایستاده است . جلو رفته گفتم آیا در منزل شما جایی هست که یک ساعت در آنجا بگذرانم ؟ جواب داد آری ، درب را باز کرد من داخل شدم . اطاق تمیزی داشت که از حصیر و فرش پوشیده شده بود. چند پستی تمیز از چرم در یک طرف اطاق دیده می شد. در این موقع که مرا وارد اطاق کرد خودش در را بسته خارج شد.

در دل گفتم قطعا فهمیده جایزه ای را که برای پیدا کردن من قرار داده اند، رفت تا اطلاع دهد، در وحشت عجیبی قرار گرفتم . طولی نکشید غلام برگشت ، به وسیله حمالی هرچه احتیاج داشتم آورد. نان و گوشت و با یک کوزه نو و تمیز آنها را از حمال گرفته پیش من گذارد. گفتم مولای من غذایی که به دست غلامی سیاه تهیه شود ممکن است شما میل فرمائید چون شلغم حجامی است⁽³⁾ اگر زحمت نباشد خودتان تهیه فرمائید. گرسنگی مرا ناراحت کرده بود، آن اندازه ای که خود مرا کفایت می کرد غذا درست کرده خوردم پرسید. آیا میل به شراب دارید؟ گفتم بی میل نیستم ظرف شرابی سر بسته با مقداری میوه و آجیل آورد.

این قسمت داستان چون مناسبت با کتاب نداشت از ذکر آن صرف نظر شد. بالاخره انقلاب مستی کار را به جایی می رساند که هر دو به خواب می روند. ابراهیم گفت اول شب بیدار شدم ، به فکر جوانمردی و همت این مرد حجام افتادم ، او را بیدار نمودم ، کیسه دیناری که همراهم بود پیش او گذاردم . گفتم من عازم رفتنم این پول را بردار و صرف در احتیاجات خود کن اگر از وحشت خارج شدم و گرفتاری رفع شد بیش از این بتو خواهم داد.

غلام گفت گر چه ما فقیران پیش مثل شما قرب نداریم ولی آیا ممکن است برای چنین پیش آمدی که روزگار به من عنایت کرده و روزی را در خدمت مولای خود ابراهیم بن مهدی گذرانده ام پولی بگیرم !

به خدا سوگند اگر اصرار بفرمائید خودم را می کشم . با اینکه سنگینی کیسه مرا ناراحت کرده بود برداشته به طرف درب رفتم تا خارج شوم . غلام گفت این مکان از هر جایی برای شما امن تر است ، بودن شما خرج سنگینی برای من ندارد، اگر همین جا باشید تا خداوند فرجی برساند گمانم بهتر است . برگشتم ولی خواهش کردم از همان کیسه خرج کند قبول نکرد.

چند روزی در آنجا بودم دیگر خسته شدم و نخواستم بیش از این بر او تحمیل باشم . یک روز که برای کاری از منزل خارج شده بود من لباس زنانه پوشیدم و نقاب زده از آنجا بیرون آمدم . در بین راه ترس زیادی مرا گرفت . رسیدم به نزدیکی پلی ، خواستم از پل بگذرم یکی از سربازان که خدام بود مرا شناخت به من چسبیده گفت این است همان کسی که مأمون در طلب اوست . از ترس او را با اسبش در میان رود انداختم . من با عجله فرار کردم . مردم برای نجاتش جمع شدند خود را به در خانه ای رساندم که زنی ایستاده بود.

گفتم خانم اجازه می دهید داخل خانه شوم و خون مرا بخرید چون در تعقیبم هستند. آن زن اجازه داد مرا به غرفه ای راهنمایی کرد. غذا برایم آورده گفت نترس هیچ کس تو را ندید. طولی نکشید درب منزل با شدت زیادی کوبیده شد. همین که زن در را باز کرد دیدم همان کسی که او را در میان رود انداخته بودم بدون اسب وارد شد. خون از سر و رویش می ریخت . زنش پرسید چه شده . گفت نزدیک بود به یک ثروت مهمی برسم ولی نشد. جراحتهای سرش را بست

و در بستر او را خوابانید. آنگاه پیش من آمده گفت گمان می کنم قضیه مربوط به شما است . گفتم بلی . گفت نترس اشکالی ندارد.

سه روز آنجا ماندم ، روز سوم گفت من از این مرد می ترسم ، اگر اطلاع پیدا کند. دیگر چاره ای برای تو نیست ، خوب است خود را نجات دهی . از آن زن تا شب مهلت خواستم . شب لباس زنانه پوشیده خارج شدم . رفتم به خانه کنیز سابقم ، همین که چشمش به من افتاد، شروع به گریه کرد و بر سلامتی ام خدا را شکر نمود. به عنوان تهیه نمودن وسائل پذیرائی فوراً از منزل خارج شد. طولی نکشید که با ابراهیم موصلی و عده ای سربازانش برگشت و مرا به او تسلیم کرد. دیگر تن به مرگ داده ، با همان لباس زنانه مرا پیش ماءمون بردند. ماءمون در مجلس عمومی نشستہ بود. همین که وارد شدم به خلافت بر او سلام کردم . گفت خدا سلامتت ندارد. گفتم تو در قصاص و کیفر مثل من حق داری ولی گذشت و عفو بهتر است برای شما. این گذشت برای شما خیلی بزرگ است زیرا گناه من با اهمیت بود. پس از آن اشعاری خواندم (مضمون اشعار در طلب عفو و پوزش از خیانت بود.) ماءمون همین که سر بلند نمود دو مرتبه اشعاری خواندم (آن اشعار هم قریب و اشعار اول بود.) در این هنگام متوجه شدم قیافه ماءمون عوض شد مثل اینکه دلش سوخت ، آثار عفو از صورتش آشکار گردید. سپس رو به پسرش عباس و برادرش ابو اسحاق و بقیه خواص کرده گفت چه راءى می دهید درباره او؟ همه راءى به کشتنم دادند ولی در کیفیت قتل اختلاف داشتند. ماءمون به احمد بن ابی خالد گفت تو چه می گوئی ؟ احمد جواب داد امیر المؤمنین اگر بکشی مانند خود کسی را کشته ای ولی اگر عفو کنی کسی این چنین کاری نکرده که از شخصی چون او بگذرد.

ماءمون سرش را به زیر انداخته شروع به فکر نمود. پس از مختصر زمانی شعری خواند (از مضمون اشعار ابراهیم دریافت که او می بخشید) یک مرتبه نقاب زنانه از صورت برداشتم و با صدای بلند گفتم الله اکبر به خدا امیر المؤمنین از من گذشت . ماءمون گفت دیگر ترس تو را بخشیدم . دستور داد خلعتی برایم آوردند. پس از آن گفت عموجان دیدی ابو اسحاق و عباس راءى به قتل تو دادند. گفتم آنها به صلاح شما راءى دادند ولی شما به بزرگواری خود کاری انجام دادید. ماءمون گفت عمو جان تو را بخشیدم و نگذاشتم منت کسی بر گردنت برای شفاعت و وساطت باشد. آنگاه سجده ای طولانی نمود، وقتی سر برداشت گفت می دانی برای چه سجده کردم؟ گفتم به شکر پیروزی بر دشمن دولت خود. گفت به خدا سوگند این نبود سپاس گزاری کردم که خداوند عفو را به من الهام نمود، اینک مایلم جریان مخفی شدن خود را شرح دهی که در این مدت چه بر سرت آمده .

آنچه به من از مرد حجام و سرباز و زنش و کنیزم گذشته بود، شرح دادم . دستور داد کنیز را حاضر کنند. او در خانه اش منتظر جایزه نشسته بود. وقتی آمد ماءمون پرسید چرا با آقای خود این معامله را کردی؟ گفت برای جایزه . پرسید بچه یا شوهر داری؟ جواب داد نه . دستور داد او را دویست تازیانه زدند و به زندان ابد محکومش نمود.

سپس فرمان داد آن سرباز و زنش را با مرد حجام آوردند. از سرباز نیز همان سؤال را کرد و همان جواب را شنید، گفت تو باید حجام شوی . شخصی را ماءمور کرد مراقب او باشد تا در دکان حجامی بنشیند و خون گرفتن را بیاموزد و به اینکار اشتغال ورزد. زنش را بسیار احترام نمود. دستور داد او را داخل قصر خودش بنمایند. گفت چنین زنی با همت و کفایت برای کارهای

بزرگ لازم است . به مرد حجام گفت آنچه از عزت نفس و شرافت تو شنیدیم
موجب است که تو را اکرام نمائیم . خانه سرباز را به او داد و حقوق سالیانه
سرباز را به اضافه هزار دینار برایش تعیین نمود از این نعمت تا آخر عمر
برخوردار بود.⁽⁴⁾

این داستان با مردم امروز چه تناسب دارد؟

شدید برادر شداد از پادشاهان عدالت گستر روی زمین بود، در زمان او نقل کرده اند به طوری مردم به آرامش زندگی می کردند که شخصی را برای قضاوت بین آنها تعیین کرده بود. از تاریخ تعیین او تا مدت یکسال هیچکس برای رفع خصومت به دارالقضاء نیامد. روزی به شدید گفت من اجرت قضاوت را نمی گیرم زیرا در این یک سال حکومتی نکرده ام . پادشاه گفت تو را برای این کار منصوب کرده ایم کسی مراجعه کند یا نکند.

پس از یکسال دو نفر پیش قاضی آمدند. یکی گفت من از این مرد زمینی خریده ام . در داخل زمینش گنجی پیدا شده ، اینک هر چه به او می گویم گنج را تصرف کن چون زمین تنها از تو خریده ام قبول نمی کند. فروشنده گفت من زمین را با هر چه در آن بوده به او فروخته ام گنج در همان مکان بوده متعلق به خریدار است . قاضی پس از تجسس فهمید یکی از این دو نفر دختری دارد و دیگری پسری . دختر را به ازدواج پسر در آورد و گنج را به آن دو تسلیم کرد. بدین وسیله اختلاف بین آنها رفع شد.⁽⁵⁾

درسی که دین به ما می آموزد

ابن ابی عمیر مرد ثروتمندی بود، تا پانصد هزار درهم سرمایه داشت . شیخ صدوق در علل نقل می کند از علی بن ابراهیم و او از پدرش که ابن عمیر به بزازی اشتغال داشت ، از مردی ده هزار درهم طلبکار بود، پس از چندی سرمایه اش تمام شد به طوری که فقیر گردید. شخصی که به او بدهکار بود خانه مسکونی خود را به ده هزار درهم فروخت و پول آنرا برای ابن ابی عمیر به در خانه اش آورد. در را کوبید. ابن ابی عمیر بیرون آمد پولها را به او تسلیم نموده گفت این طلب تو است . پرسید این مال را از کجا تهیه نمودی . به ارث به تو رسیده یا کسی بخشیده ؟ گفت هیچ کدام نبوده ، خانه ام را برای پرداخت قرض خود فروخته ام . ابن ابی عمیر گفت حدیث مرا ذریح محاربی از حضرت صادق علیه السلام که آنجناب فرمود: لا یخرج الرجل عن مسقط رءسه بالدین انسان به جهت دین ترک خانه خود را نمی گوید، این پولها را بردار من حاجت به چنین مالی ندارم با اینکه به خدا سوگند هم اکنون به یک درهم از آن احتیاج دارم لکن از این پولها همان یک درهم را هم بر نمی دارم .⁽⁶⁾

همت نعمان بن بشیر

یزید پس از آنکه تصمیم گرفت اهل بیت سیدالشهداء علیهم السلام را به مدینه فرستد، نعمان بن بشیر را خواسته سی مرد با او همراه نمود. دستوراتی برای حفظ شئون اهل بیت به او داد. گفت همیشه خانواده حسین علیهم السلام جلو حرکت کنند و شما با فاصله از دنبال . هر جا فرود آمدید به اندازه ای فاصله بگیرید که اگر یکی از آنها برای احتیاج یا وضو بیرون شد شخص او را نبیند. در ضمن چنانچه کاری داشتند صدای ایشان به شما برسد. نعمان بیش از آنچه یزید دستور داده بود مراعات این خانواده را کرد تا به مدینه رسیدند. فاطمه دختر امیر المؤمنین علیهم السلام (ام کلثوم) به خواهر خود زینب علیها السلام گفت این مرد به ما احسان نمود اگر مایل باشید در قبال نیکی و احسانش چیزی به او بدهیم .

زینب علیها السلام فرمود چیزی نداریم که به او بدهیم مگر همین زیورهای خودمان را. آنگاه دو دستبند و دو بازوبندی که داشتند بیرون آورده برای نعمان فرستادند و از کمی جایزه پوزش خواستند و افزودند این مختصر پاداشی است که ما را ممکن بود. نعمان قبول نکرده گفت اگر برای دنیا کرده بودم از این مقدار کمتر هم کافی بود ولی به خدا سوگند آنچه کردم برای خدا و نسبت به پیغمبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم بود. (7)

بلند همتی و حسن عقیده کمیت

کمیت یکی از شعرای عالیقدر و مدیحه سرای کم نظیر ائمه طاهرین علیهم السلام است . علامه بزرگ حضرت آقای امینی که با رنج فراوان در سالیان دراز اسناد حقانیت شیعه را از لابلای کتب اهل سنت خارج نموده و با قلم توانای خود به دنیای امروز در ضمن صفحات پر ارج ((الغدیر)) معرفی کرده است . در جلد دوم کتاب خود از مروج الذهب نقل می کند.

کمیت وارد مدینه شد. شبانگاه به حضور حضرت باقر علیه السلام شرفیاب گردید. قصیده میممه خود را که در مدح این خانواده سروده بود به عرض رسانید تا پایان شعر رسید:

و قلیل بالطف غودر منهبین غوغاء امة و طعام
حضرت باقر علیه السلام از شنیدن این قسمت شعر گریست . فرمود کمیت اگر مالی در نزد ما بود به تو می دادیم ولی آنچه پیغمبر صلی الله علیه و آله درباره حسان بن ثابت گفت من نیز درباره تو می گویم

لازلت مویدا بروح القدس ماذیبت عنا اهل البيت
پیوسته تا زمانیکه از ما خانواده دفاع کنی در حمایت روح القدس باشی . از خدمت آنجناب خارج شد و پیش عبدالله بن حسن رفت اشعار خود را نیز برای او خواند. عبدالله گفت مرا باغستانی است که به چهار هزار دینار خریده ام این سند آن است ، قباله مالکیت را به کمیت داد و زمین را به او بخشید.

کمیت گفت پدر و مادرم فدایت باد اگر برای غیر شما خانواده شعری بسرایم منظورم رسیدن به آمال مادی و دنیوی است ولی به خدا سوگند آنچه برای شما بگویم نظری جز خدا ندارم . عبدالله آنقدر اصرار ورزید تا کمیت ناچار قبول

کرد قباله را برداشته رفت . پس از چند روز پیش عبدالله آمده گفت مرا در خدمت شما نیاز و حاجتی است . عبدالله گفت هر حاجت باشد برآورده است .

کمیت پرسید هر چه باشد؟ جواب داد آری . گفت درخواست می کنم این قباله را بگیری و ملک خود را استرداد نمائی و سند را تقدیم کرد. عبدالله قبول نمود. در این موقع عبدالله بن معاویه که با دو واسطه به جعفر بن ایطالب می رسید از جا حرکت کرد، جامه ای از پوست برداشت چهار طرف آن را به چهار فرزند (یا غلامانش) داد به همراهی آنها به در خانه های بنی هاشم رفت .

گفت بستگان پیغمبر ﷺ ای بنی هاشم اینک کمیت در زمانی که مردم از فضائل شما دم فرو بسته اند در مدحتان شعری سروده و با اینکار از جان خویش در مقابل بنی امیه گذشته است هر چه شما را ممکن است به او جایزه دهید. هر کس به اندازه قدرت خود از درهم و دینار در آن جامه انداختند. مجموعاً مقدار صد هزار درهم برای کمیت جمع آوری شد. عبدالله همه را پیش کمیت آورده گفتیا ابا المستهل اتیناک بجهد المقلکمیت به اندازه توانائی مرد تنگدستی برایت آورده ایم از تو عذر می خواهیم زیرا ما در زمان قدرت دشمنانمان واقع شده ایم ، این مقدار را جمع نموده ایم چنانچه مشاهده می کنی زیور زنان نیز در میان آنها است ؛ با همین مال بر وضع زندگی خود کمک بگیر.

کمیت گفت پدر و مادرم فدایتان باد زیاد عطا فرمودید، غرضی از مدح شما جز خدا و پیغمبر ﷺ نداشتم این اموال را به صاحبانش رد کن از شما بهره دنیوی نمی گیرم . عبدالله هر چه سعی نمود تا شاید کمیت را به قبول کردن راضی نماید. نپذیرفت و رد کرد.

زنی شرافتمند و خوش عقیده

بشار مکاری گفت در کوفه خدمت حضرت صادق علیه السلام مشرف شدم . آنجناب مشغول خوردن خرما بود فرمود بشار، بیا جلو بخور. عرض کردم در بین راه که می آمدم منظره ای دیدم که مرا سخت ناراحت کرد، اکنون گریه گلویم را گرفته نمی توانم چیزی بخورم بر شما گوارا باد. فرمود به حقی که مرا بر تو است سوگند می دهم پیش بیا و میل کن . نزدیک رفته شروع به خوردن کردم .

پرسید در راه چه مشاهده کردی ؟ عرض کردم یکی از ماءمورین را دیدم که با تازیانه بر سر زنی می زد و او را بسوی زندان و دارالحکومه می کشانید. آن زن با حالتی بس تاءثیرانگیز فریاد می کرد (المستغاث بالله و رسوله) هیچکس به فریادش نرسید. پرسید از چه رو اینطور او را می زند؟ عرض کردم من از مردم شنیدم آن زن در بین راه پایش لغزیده و به زمین خورده است در آنحال گفته (لعن الله ظالمیک یا فاطمة) خدا ستمکاران تو را لعنت کند ای فاطمه زهرا علیها السلام. از شنیدن این موضوع حضرت صادق علیه السلام شروع به گریه کرد. آنقدر اشک ریخت که دستمال و محاسن مبارک و سینه اش تر شد.

فرمود بشار با هم به مسجد سهله برویم دعا کنیم برای نجات یافتن این زن . یکی از اصحاب خود را نیز فرستاد تا به دارالحکومه رود و خبری از او بیاورد. وارد مسجد شدیم ، هر یک دو رکعت نماز خواندیم حضرت صادق علیه السلام دستهای خود را بلند کرده دعائی خواند و به سجده رفت . طولی نکشید سر برداشته فرمود حرکت کن برویم او را آزاد کردند. در بین راه برخورد کردیم با مردی که او را برای خبرگیری فرستاده بودند. آنجناب جریان را پرسید؛ گفت

زن را آزاد کردند، از وضع آزاد شدنش سوال کرد. گفت من در آنجا بودم دربانى او را به داخل برد پرسید چه کرده ای؟ گفته بود من به زمین خوردم گفتم (لعن الله ظالمیک یا فاطمة) دو بیست درهم امیر به او داد و تقاضا کرد او را حلال کند و از جرمش بگذرد ولی آن زن قبول نکرد. آنگاه آزادش کردند.

حضرت فرمود از گرفتن دو بیست درهم امتناع ورزید؟ عرض کرد آری با اینکه به خدا سوگند کمال احتیاج را دارد. حضرت از داخل کیسه ای هفت دینار خارج نموده فرمود این هفت دینار را برایش ببر و سلام مرا به او برسان. بشار گفت به در خانه آن زن رفتم. سلام حضرت را به او رسانیدم. پرسید شما را به خدا قسم حضرت صادق علیه السلام مرا سلام رسانیده. جواب دادیم آری، از شنیدن این موهبت بیهوش شد. ایستادیم تا به هوش آمد دینارها را به او تسلیم کردیم گفت (سلوه ان یستوهب امته من الله) از حضرت بخواهید آمرزش کنیز خود را از خداوند بخواهد. پس از بازگشت جریان را به عرض امام علیه السلام رساندیم، آنجناب به گفته ما گوش فرا داده بود و در حالی که می گریست برایش دعا می کرد.⁽⁸⁾

از پیغمبر هم تقاضای کمک مالی نباید کرد

حضرت صادق علیه السلام فرمود مردی از اصحاب حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم در تنگدستی قرار گرفت و از نظر مخارج روزانه بسیار در مضیقه واقع شد. روزی زنش به او گفت خوب است خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم بروی و از ایشان تقاضای کمکی کنی. آن مرد خدمت پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد. همین که چشم آنجناب به او افتاد فرمود: من ساءلنا اعطیناه و من استغنی اغناه الله هر که از ما چیزی درخواست کند به او می دهیم اما کسی که شرافت نفس داشته باشد و در حال احتیاج خود را بی نیاز نشان دهد خدا او را غنی خواهد کرد.

مرد از شنیدن این سخن با خود گفت منظور پیغمبر از این جمله من هستم از همانجا برگشت و جریان را برای زن خود شرح داد.

زنش گفت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نیز بشری است به ایشان بگو آنگه بین چه می فرماید. برای مرتبه دوم آمد باز همان جمله را شنید. در سومین مرتبه که برگشت و سخن اول را شنید. پیش یکی از دوستان خود رفت و کلنگ دوسری از او به عاریه گرفت. تا شامگاه در کوه هیزم جمع آوری نمود. شب بازگشت و هیزم را به پنج سیر آرد فروخت. نانی تهیه کرده با زن خود خورد. فردا جدیت کرد بیشتر از روز پیش هیزم آورد. همین طور هر روز مقدار زیادتری می آورد تا توانست یک کلنگ بخرد. چندی گذشت در اثر فعالیت و بی نیازی آن مقدار پول تهیه نمود که دو شتر و یک غلام خرید. به وسیله آنها بیش از پیش در آمد پیدا نمود کم یکی از ثروتمندان شد.

روزی خدمت حضرت رسول ﷺ شرفیاب گردید. جریان آمدن چندین مرتبه و برگشتنش را عرض کرد. پیغمبر ﷺ فرمود من که گفتم من ساءلنا اعطیناه و من استغنی اغناه الله. (9)

چند روایت درباره عزت نفس و بلند همتی

1 - عن حفص بن غیاث قال : قال ابو عبدالله علیه السلام اذا اراد احدکم ان لا یسئل الا اعطاه فلیبئس من الناس کلهم و لایکون له رجاء عندالله فاذا علم الله تعالی ذلک من قلبه لم یسئل الله شیئا الا اعطاه .⁽¹⁰⁾

حفص بن غیاث گفت حضرت صادق علیه السلام فرمود هر کس میل داشته باشد هر چه از خداوند خواست به او بدهد از تمام مردم خود را ناامید بدارد و امیدواری به هیچ کس غیر از خدا نداشته باشد. اگر خداوند دید که قلبا او از مردم طمع بریده هر چه از او بخواهد به چنین کسی می دهد.

2 - شکی رجل الی ابی عبدالله علیه السلام انه یطلب فیصب و لا یقنع و تنازعه نفسه الی ما هو اکثر منه و قال علمنی شیئا انتفع به فقال ابو عبدالله علیه السلام ان کان ما یکفیک یغنیک فادنی ما فیها یغنیک و ان کان ما یکفیک لا یغنیک فکل ما فیها لا یغنیک .

قال امیر المؤمنین علیه السلام من رضی من الدنیا بما یجزیه کان ایسر ما فیها یکفیه و من لم یرض من الدنیا بما یجزیه لم یکن فیها شیء ینفعه .⁽¹¹⁾

مردی از اصحاب حضرت صادق علیه السلام از حال خود خدمت آنجناب شکایت نمود که من در تکاپوی پیدا کردن معاش هستم . به دست هم می آرم ولی نفسم به آن مقدار قانع نمی شود و مرتب میل به بیشتر دارد. چیزی بفرمائید تا سرکشی نفسم را ثمری بخشد. فرمود اگر آنچه مخارج تو را کفایت می کند نفست را هم بی نیاز کند به کمترین مقدار از دنیا بی نیاز و خرسند می شوی ولی اگر مقدار کفایت ، نفس تو را بی نیاز نکند هر چه در دنیا هست او را بی نیاز نخواهد کرد.

در روایت دیگر امیر المؤمنین علیه السلام می فرماید هر که خرسند باشد از زندگی به همان مقداری که او را ضروری است کمترین مقدار از دنیا چنین شخصی را کفایت می نماید ولی اگر کسی به اندازه لازم قناعت نکرد و راضی نشد هر چه در دنیا هست او را کفایت نخواهد کرد.

3 - عبدالاعلی بن اعین قال سمعت ابا عبدالله علیه السلام يقول طلب الحوائج الی الناس استلاب للعز، مذهبة للحیاء و الیاءس مما فی ایدی الناس عز للمومن فی دینه و الطمع هو الفقر الحاضر. (12)

عبدالاعلی گفت از حضرت صادق علیه السلام شنیدم که می فرمود: درخواست احتیاجات از مردم باعث از بین رفتن عزت نفس است و حیا را نیز نابود می کند. اما بی نیازی از آنچه مردم دارند برای مومن شرافتی است در دینش. طمع و آز خود فقری است فعلی برای او.

4 - عن ابی عبدالله علیه السلام: قال کان امیر المؤمنین علیه السلام یقول لیجتمع فی قلبک الافتقار الی الناس و الاستغناء عنهم فیکون افتقارک الیهم فی لین کلامک و حسن بشرک و یکون استغناک عنهم فی نزاهة عرضک و بقاء عزک .

از حضرت صادق علیه السلام نقل شده که امیر المؤمنین علیه السلام پیوسته می فرمود باید در قلب تو، هم احتیاج به مردم و هم بی نیازی از آنها جمع شود. احتیاج به آنها اینطور که نرم و آرام با ایشان سخن گوئی و همیشه گشاده رو باشی (طوری که خیال می کنند تو محتاج آنهایی) بی نیازی از مردم به این است که آبروی خود را حفظ می کنی و شرافت و عزت نفس خویش را نگه می داری .

5 - عن عبدالله بن سنان قال سمعت ابا عبدالله علیه السلام یقول ثلاث هن فخرالمومن و زینته فی الاخرة ، الصلوة فی آخر اللیل و یاءسه مما فی ایدی الناس و ولایته الامام من آل محمد علیه السلام. (13)

عبدالله بن سنان گفت از حضرت صادق عليه السلام شنیدم که می فرمود: سه چیز فخر و آرایش مومن است در دنیا و آخرت 1 - نماز در آخر شب 2 - ناامیدی و بی نیازی از آنچه مردم دارند 3 - دوستی و اعتراف به امامت امامی که از خاندان پیغمبر صلى الله عليه وآله است .

6 - عن جابر الجعفی عن ابی جعفر عليه السلام قال سخاء المرء عما فی یدی الناس اکثر من سخاء النفس و البذل و مروة الصبر فی حال الفاقة و الحاجة و التعفف و الغناء اکثر من مروة الاعطاء و خیر المال الثقة بالله و الیاءس عما فی یدی الناس (14).

جابر جعفی گفت : حضرت باقر عليه السلام فرمود (ارزش) بی نیازی مرد از آنچه مردم دارند بیشتر است از بخشیدن جان و مال به آنها و (ارزش) جوانمردی به صبر کردن در حال تنگدستی و احتیاج و هنگام پاکدامنی و بی نیازی زیادتر است از جوانمردان به بخشش . بهترین ثروت و مال اطمینان به خدا و ناامیدی از ثروت مردم است .

پاورقی

- 1- محمد بن زید بن اسماعیل برادر سید حسن داعی کبیر است که پس از داعی در سال 271 جانشین او گردید و در سال 287 با محمد ابن هارون سردار اسماعیل سامانی جنگ کرده کشته شد.
- 2- روضات الجنات ، ص 577.
- 3- خون گیر.
- 4- ثمرۃ الاوراق ابن حجة حموی که در حاشیه مستطرف و محاضرات راغب اصفهانی چاپ شده است .
- 5- روضة الصفا احوال هود ((ع)).
- 6- تنمة المنتهی (217).
- 7- مقتل خوارزمی ، ج 2، ص 76.
- 8- بحارالانوار، ج 11، ص 225.
- 9- وافی ، ج 2، ص 139.
- 10- وافی ، ج 2، ص 335.
- 11- وافی ، ج 2، ص 335.
- 12- کافی ، ج 2، ص 148.
- 13- وافی ، ج 2، ص 334.
- 14- وافی نقل از کافی ، ص 336.

فهرست مطالب

3	مقدمه
5	دو بلند همتی در یک صفحه تاریخ
8	بی نیازی و عزت نفس سید رضی <small>رضی الله عنه</small>
11	در احوال سید مرتضی
17	این داستان با مردم امروز چه تناسب دارد؟
18	درسی که دین به ما می آموزد
19	همت نعمان بن بشیر
20	بلند همتی و حسن عقیده کمیت
22	زنی شرافتمند و خوش عقیده
24	از پیغمبر هم تقاضای کمک مالی نباید کرد
26	چند روایت درباره عزت نفس و بلند همتی
29	پاورقی
30	فهرست مطالب